

نور خورشید مستقیم به صورتم میتابید و گرمای طاقت فرساش داشت کم کم اذیتم میکرد اما باز راضی نبودم از اون خواب دل بکنم ، خواب که نه ! بیشتر شبیه یه کابوس بود  
تک و تنها وسط اون همه ادم بودم ، همه جا تاریک بود ، گوشیمو در آوردم و چراغ قوه اش رو روشن کردم و جلو رفتم ، همه جا پر از ادم بود و با زبون های مختلفی حرف میزدن ، گرد بود شمالی بود ترک و شیراز و اصفهان و ...

بهت زده بودم ، اخه اینجا کجاست؟ من چرا اینجا؟  
چرا اینجا انقد شلوغه؟ همینجور از خودم سوال میپرسیدم که یدفعه خوردم به یه خانومی زود ازش معذرت خواستم اما حالی برای جواب دادن نداشت نگاهم کرد چشماش پر از اشک بود و سر تا پا سیاهی فرا گرفته بودتش ، خواستم ازش بپرسم که اینجا کجاست که یدفعه صدای تیر اومد ، جیغی کشیدم و دویدم تا میتونستم دویدم و از اون صدای تیر دور شدم ، دیگه نمیتونسم نفسم بالا نمیومد و ایستادم نفس نفس میزدم و گلوم سوزش بدی داشت یه گوشه نشستم تا استراحت کنم که دیدم سر مزارم خم شدم و نگاهی به قبر کردم ترسیدم چون جسدش هنوز با خاک پوشونده

نشده بود

چشم خورد به اسمی که روی فلز نوشته شده بود ،

مهسا امینی ، جسد جسده یه دختره !

دور و برمو نگاه کردم اما کسی نبود مگه میشه؟

پس خانوادش کجان؟

چرا کسی نیست اخه

فشاری از یه فریاد تو گلوم جمع شد و تا خواستم که

خالیش کنم دیدم یه پسری از دور داره میاد ، اما اون

زندست؟

اخه خیلی شکستس ، بی حال و خسته ، وای چشماشو

یه دقیقه اروم نمیگیره از اشک

نزدیکم شد و تا خواستم لبامو از هم باز کنم و چیزی

بگم با صدای گرفته گفت : بالاخره بعد از اون همه

اصرار و کتک خواهرمو بهم دادن ، اونا خواهرمو زنده

ازم گرفتن اما مرده تحویلیم دادن نگا کن این خواهره

منه دوباره نگاهم به داخل قبر افتاد اما تا سرمو بالا

اوردم ندیدمش

پس پسره کو؟

کجا رفت؟

اون حرفاش یعنی چی ، چیشده؟

همه چی مبهم بود برام

احساس تشنگی و خستگی میکردم پلکام کم کم داشت سنگین میشد که یهو صدایی شنیدم اما صدا بهم نزدیک نبود به زور میشنیدم ، صدا قطع شد اما من باز سعی داشتم که بفهمم اون فریاد از چه حرفی پوشیده شده بود چند دقیقه نگذشته بود که فریادی بلندتر از قبل به گوشم رسید اینبار این فریاد از گلویه یه نفر نبود ، نمیدونم واقعا گیج شده بودم ، فریادها بلندتر شد و نزدیکتر یبار دیگه گوشمو به اون فریادا سپردم که زیر لب یه جمله ایو گفتم ، زن زندگی آزادی ! اره ، دقیقا همون جمله ایه که اون فریادا به گوشم رسوندن ، اما یعنی چی؟

بلند شدم و به طرف صداها رفتم ، اما کسی نبود پس این فریادا از کجاست؟ راهمو ادامه دادم که یدفعه بند کتونیم به پام پیچید کم مونده بود بخورم زمین نگاهی به کتونیم کردم ، بندش باز شده بود خم شدم که ببندم دیدم خونیه ، ترسیدم و بندارو ول کردم با خودم گفتم این خونه کیه من که جاییم زخمی نشده ، همینجور که زمینو نگاه میکردم و دنبال رد خون بودم که یه جسمیو از دور رو زمین دیدم ، اول فکر کردم حیوونی چیزیه اما بعدش که رفتم جلو دیدم یه جسده ، پاهام سست شد و عرق سرد کل بدنمو پوشوند ، نگاهی به جسد

کردم بازم جسد جسد یه دختر بود ! اما اینبار نه قبری داشت نه کفنی ! کل صورتش غرق خون بود به دستاش نگاه کردم هر دو دستاش کبود بودن لباسیم که تنش بود پاره بود و خونی اما یه چیزی چشامو به خودش دوخت ، کمی از پارگی شکمش معلوم بود لباسشو اروم با ترس بالا دادم تا اون پارگیو دنبال کنم که دیدم یه پارگی بزرگه که با نخ هایی اونو بهم دوختن ، اینبار دیگه تلف نکردم و با صدای بلند داد زدم نیکا شاکرمی صدام پیچید و تکرار شد اما یه لحظه صبر کردم ؛ این چی بود من گفتم؟ نیکا شاکرمی کیه؟

همینجور با خودم حرف میزدم که یه دستیو روی شونه ی سمت راستم حس کردم سریع برگشتم اما کسی نبود به دور و برم نگاه کردم که یه طناب دیدم ، از سقف اویزون بود ، وایسا بینم ، اون یه طناب داره؟ اروم اروم رفتم جلو اما کسی نبود سمت چارپایه ای که زیر طناب دار بود رفتم ، روش یه قاب عکس بود ، عکس یه دختر با یه خط مشکی سمت راست انگار که فوت شده بود قابو برداشتم تا نگاه کنم که عکس خود به خود از قاب افتاد خم شدم که برش دارم دیدم پشت عکس یه جمله ای نوشته ، برای حسرت یک زندگی معمولی ، پایین این جمله یه اسم بود ، سارینا اسمائیل زاده

واقعا گیج شده بودم

اینجا کجاست؟

این سه تا دختر کین؟

دلیل اون قبر باز و جسد تک و تنها چیبود؟ یا دلیل اون دختری که گوشه ی خیابون غرق خون بود؟ یا حتی دلیل این طناب دار و این قاب عکس؟

جوابی برای سوالایی که تو سرم شکل میگرفت نداشتم عکسو تو کوله پشتیم گذاشتم و با ترسی که کل وجودمو فرا گرفته بود راه افتادم و از اونجا دور شدم ، خسته و گشنه بودم طوری که انگار چند ماه بود نخواییده بودم و چیزی نخورده بودم همینطور داشتم راه میرفتم که فریاد هایی باز به گوشم خورد اینبار فریاد ها از رگ گردن بهم نزدیکتر بودن فریاد هایی که پر از درد و غم و خشم و کینه بود برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم اینبار نه جسدی دیدم و نه طناب داری اینبار یه جمعیت بزرگیو دیدم ، جمعیتی که پر بود از زن و مرد و پیر و جوون ، نزدیکتر شدم و به چهره ی تک تک شون خیره شدم ، اینبار دیگه خبری از خون و اشک روی صورتا نبود

ترسی که مثل یه اتیش کل وجودمو درگیره خودش کرده بود با دیدن این صحنه خاموش شد

جلوتر رفتم و منم به جمعیتشون اضافه شدم دست  
راستمو مشت کردم و بلند فریاد زدم زن زندگی آزادی  
مهسا امینی

نیکا شاکرمی

سارینا اسمائیل زاده

نویسنده : ماری